

و شاه از تخت پائین بکشد !

پیر مردی از ترکان در خدمت غزنویان بود بنام التونتاش که سلطان محمود او را بمنصب خوارزمشاهی ارتقا داده بود ، یعنی او را پادشاه ولایت سرحدی خوارزم در کنار منصب رود جیحون کرده بود . این مرد هم در خراسان بخدمت امیر مسعود آمده بود ، و همینکه گرفتن حاجب علی قریب را دید بسیار وحشت کرد ، و ترسید که او را هم بگیرند . مطلب این بود که دور امیر مسعود را جمعی از درباریان جوان گرفته بودند و اینها نمیتوانستند سرداران و درباریان و امرای پیر را که در خدمت سلطان محمود بزرگ شده بودند ببینند . دائم پیش مسعود برضد این پیران درباری حرف میزدند ، بآنها تهمت می بستند ، وبشاه القا می کردند که اینهارا باید از بین برد . رگ خواب مسعود را خوب بدست آورده بودند . می دانستند که مردی حریص و مال دوست است . باو می گفتند فلان مرد فلان قدر می ارزد . یعنی اگر او را بگیری و از میان ببری فلان قدر مال و ثروت عاید تو خواهد شد . التونتاش باین حساب خیلی می ارزید . اما مرد با هوش و زرنگ و مردم شناسی بود ، بزودی حس کرد که اگر دیر بچنبد بهمان روز حاجب علی قریب خواهد افتاد ، وسایل برانگیخت و داداشت دوستانش باهیر مسعود القا کردند که سرحد خوارزم در خطر است و باید التونتاش را مرخص کرد که بمقر حکومتش برود . امیر او را اجازه مراجعت داد ، و آن پیر مرد منتظر صبح نشد ، شبانه باچنان شتابی راه افتاد و رفت که تا امیر مسعود از مرخص کردن او پشیمان شد اواز محفل خطر دور شده بود . مسعود یکی از مقربان خود را فرستاد که او را برگرداند ، اما التونتاش چنان نرفته بود که دیگر بدربار و بهوزة تحریرکات مسعودیان برگردد . این یکی دیگر بدام افتادنی نبود .

بعضی از بزرگان و اعیان مسرّ که آنها را محمودیان و بدریان میگفتند شاید در عهد محمود مرتکب گناهی نسبت بمسعود شده بودند و او را از خود آزرده بودند ، مثل حسنک وزیر ؛ ولی غالب آنها بی تقصیر بودند و گناهشان فقط این بود که مال و ثروت

هنگفتی بهم زده بودند، این یکی؛ دیگر اینکه با بودن آنها با حزم و عقل و تجربه‌ای که داشتند این جوانها گل نمی‌کردند و هرگز بمقامات بلندی که طمع داشتند نمیرسیدند یادیر میرسیدند. پس باید از میان بروند.

بونصر مشکان یکی از اعیان مسن بود و او هم می‌ترسید. اما امیر مسعود از این پیر مرد اصلا گله‌ای نداشت و در باب این یکی هرچه زدند در مزاج مسعود مؤثر نشد. او را بهمان ریاست دیوان رسایل نصب کرد و نگه داشت، و نگذاشت او را آزاری بدهند.

يك وزير اعظم هم لازم بود. احمد پسر حسن میمنندی را احضار کردند که مقام وزارت بدهند. این مرد در عهد سلطان محمود غزنوی بخاطر اینکه از مسعود جانبداری می‌کرده است مورد غضب سلطان شده بود و او را به هندوستان برده بودند و در قلعه‌ای حبس کرده بودند. همینکه فرستادند او را برای وزارت خواستند یک نفر ارباق نام سردار ترك را هم او با خود آورد. این ارباق در عهد سلطان محمود سالار هندوستان شده بود، اما آنجا سرکشی شروع کرده بود، و سلطان محمود نتوانسته بود او را بچنگ بیاورد. احمد بن حسن میمنندی او را بحضور مسعود آورد و در خفا عرض کرد که ارباق مرد لایقی است و از او میشود استفاده‌ها کرد، ولی او را نباید دوباره به هندوستان فرستاد، والا هندوستان از دست خواهد رفت. باری مسعود با درباریان و سرداران و لشکریان خود بی‌بخ رفت و آنجا رسماً بر تخت سلطنت جلوس کرد و خواجه احمد بن حسن را ببلخ آوردند و مقام وزارت اعظم دادند. خواجه میدانست که هم مقام خود را چگونه محکم کند و هم چگونه قلب مسعود را بدست آرد. یکی از زرنگیهای او را برای شما نقل میکنم: همینکه خلعت وزارت را پوشید و بخانه رفت طبعاً کاتبه اعیان و اشراف و امرا و درباریان بحضور او بمبار کباب و تهنیت میرفتند و حق می‌گزاردند، یعنی هدیه و پیشکش برای او می‌بردند، خواجه فرستاده بود از خزانه سلطنتی دو نفر آمده بودند که با حضور نمایندگان خود او ریز و سیاهه تمام هدایا را بر میداشتند،

و همه را بدون تصرف تقدیم سلطان کرد، و این سابقه‌ای شد که بعد ازان هر کس بمنصبی تعیین میشد و «حق و حساب» می گرفت همه را تقدیم سلطان میکرد.

عارض لشکریا وزیر جنگ هم بوسهل زوزنی شد که از خواص سلطان مسعود بود و از عهد سلطان محمود همه کاره این ملکزاده بود. ولی مرد بدجنس و ناراحتی بود و از تهر يك و بد گوئی نسبت به پدریان دست بر نمیداشت، و مخصوصاً کینه شتری غایظی نسبت بحسنگ داشت. این حسنگ از خاندان میکالیان نیشابور بود و اسمش ابوعلی حسن بن محمد بن میکال بود و در زمان وزارتش در عهد سلطان محمود در سفری که از حج بر میگشته از راه بغداد نیامده بوده است بلکه از راه شام آمده بوده، و خلیفه فاطمی برای او خلعتی فرستاده بوده و او هم گرفته بوده است. خلیفه عباسی برای محمود پیغام داده بوده است که این وزیر تو قرمطی است، و این تهمت معادل این بود که کسی را کافر بخوانند. اما سلطان محمود زیر بار این اعتراض نرفته بود و پس از مکاتبات خلعتی را که فاطمیان به وزیر او داده بودند بیغداد فرستاده بود و این قصه ختم شده بود. اما بوسهل زوزنی کینه این را بدل داشت که يك روز بسرای حسنگ وزیر رفته بوده و حاجب او را رانده بوده است. آن قضیه تهمت قرمطی بودن را بهانه کرد و بقدری بسطان مسعود پیچید تا فرمان بردار کردن حسنگ را از او گرفت، و این فرمان را بوضع اجرا کرد که مایه عدم رضایت مردم و بد گوئی خاص و عام شد. فراموش نشود که قبل از کشتن او، وادارش کردند که کلیه اموال خود را بسطان مصالحه کند یا اسماً ببهای اندکی بفروشد.

کمی بعد همان ارباق سپهسالار سابق هندوستان را هم ناگهان گرفتند و از پیش کسانی را گماشته بودند که به هندوستان و سایر نقاطی که ارباق در آنجا ملک و مالی داشت بروند و همه را ضبط کرده تحویل دیوان دهند.

وقتی که این قضیه تمام شد سپهسالارغازی اسفتگین ترسید و بر احوال و سر نوشت خود نگران شد، و دانست کسانی که ارباق را از میان بردند راحت نخواهند نشست تا او را هم بهمان روز بنشانند، و همان طور هم شد، حیلها بکار بردند تا او از ترس سلطان

فرار کرد، لشکری برای گرفتن او روانه کردند، و لشکریان با او جنگ کردند و کسی را که زودتر از کلیه سرداران تسلیم امیر مسعود شده بود و کمک به استقرار یافتن سلطنت او کرده بود و سلطان مسعود همواره نسبت با او مهربانی و شکرگزاری ابراز داشته بود گرفتند، و بعد از آنکه تمام اموال او را سلطان ضبط کرد و با بخشید، بقلعه گردیز فرستادند تا آنجا آمد.

پشت سر این دو نفر نوبت با امیر یوسف عم خود سلطان رسید. گناه او این بود که امیر محمد برادر سلطان مسعود در آن چند ماهی که بجای پدرش سلطنت نشسته بود امیر یوسف را سه سال از خود کرده بود. سلطان مسعود ابتدا او را بیهانه جنگ با یکی از باغیان از حضور خود دور کرد، و بعد از آنکه از بلخ بسمت غزنین حرکت کرد امیر یوسف با استقبال او آمد. شب در یکی از قریه‌های میان راه منزل کرده بودند، همان جا فرمان داد او را هم گرفتند و تمام دارائی او در ضبط دیوان اعلی آمد.

در این دستگیریها غالباً خیانت هم دخیل بود، یعنی درخفا یکی از نزدیکان آن شخص را و امید داشتند که در حق خداوند خود جاسوسی و تمامی کند؛ آن احمد قهاهم میگردند و بهره‌ای هم نمی‌بردند.

عیب بزرگ سلطان مسعود حرص او بمال بود. پدرش هم این عیب را داشت، ولی لشکر بهندوستان می‌کشید و شهرها و بتکده‌های پر ثروت آن را غارت میکرد و سپاهیان او هم بنوائی میرسیدند، بر میگشت و از آنچه آورده بود سهمی بخلیفه میداد و از او عنوان و لقب می‌گرفت و تحصیل اجازه میکرد که باز بغلات و چپاول مجدد بپردازد؛ یا لشکر بهری و اصفهان می‌کشید و مردم آن نواحی را با اسم اینکه قرمطی هستند می‌کشت و آزار میکرد و اموالشان را تاراج میکرد. اما سلطان مسعود نه آن درد دین را داشت که بعنوان غزا و خراب کردن بتخانها لشکر بسرزمین غیر مسلمانان ببرد، نه آن اندازه حسن تدبیر داشت که وقتی که لشکر کشی میکند مال هنگفتی بچنگ بیاورد. يك سفر بهندوستان و يك سفر بمازندران لشکر برد نفعی نبرد و خرابی بسیار رسانید؛ سپاهیان او اصفهان

زاعارت و خراب کردند بحدی که تا چهل سال بعد آثار آن خرابی برجا بود ، ولی نفعی بسططان نرسید ؛ آن اندازه گذشت هم نداشت که اکتفا بمقدار مالیاتی بکنند که بر حسب رسم و قاعده باید از مردم بگیرد ؛ آن قدر برای بندگان خدا و رعایای خود ارزش قایل نبود که سرزمین آنها را آبادان کند تا خراج بیشتر شود ؛ نتیجه اینکه خانه خود را خراب میکرد و روز بروز بیشتر مردم را از خود می رنجانید .

اولین بار که مردم را از خود دلسرد کرد ، یا بعبارت مؤدب تر بگویم : اطرافیان او مردم را بر این پادشاه دلسرد کردند ، در سرانعامها و خلعتها وصله هائی بود که برادر او امیر محمد در موقع جلوس بر تخت سلطنت بلشکریان و آزادگان و شعرا و نوازندگان داده بود . این بوسهل زوزنی و دیگری با خواندند که هفتاد هشتاد هزار درم مال خزانه را برادرت برای اینکه مردم با بیعت کنند مابین ترکان و تازیکان (یعنی ایرانیان) قسمت کرده است و صورت آن پیش خزانه داران هست ، مصلحت آنست که آنها را پس بگیریم ؛ اگر پیران و پدریان به خلاف این بگویند نباید شنید زیرا که خودشان در مال گرفتن شریک بوده اند . چهل سال است که اینها مال جمع کرده اند و کاری نکرده اند . هر کدام که دارند باید از ایشان گرفت و آنها که ندارند مثل لشکریان باید مواجب آنها را قطع کرد تا جبران وجوهی که گرفته بودند بشود ، و مواجبی را که بعد ازین باید بآنان پرداخت برات و حواله بر سر کسانی باید داد که ازان وجوه گرفته اند .

سلطان با وزیر خود در این باب مشورت کرد . خواجه بزرگک « نه ازان بزرگان و زیرکان و داهیان روزگار دیدگان بود که چنین چیزها بر خاطر روشن وی پوشیده ماند » بتوسط ابونصر مشکان بسططان پیغام داد که زشت نامی بزرگی از این کار حاصل خواهد شد و چندان مالی بدست نخواهد آمد . ابونصر پیغام او را با کمال محکمی بسططان گفت ولیکن فایده ای نداد . فهرستی تهیه کردند و بسططان نشان دادند ، دید عجب مال و ثروتی بنزانه عاید خواهد شد ، بیهانه شکار از پایتخت خارج شد و دستور داد که در غیبت او پولها را بگیرند . باعث بدنامی بزرگک و دلسردی مردمان از این سلطان شد ، و آن

تمایل و هواخواهی که از جانب مردم نسبت باو ابراز میشد از میان رفت ، و پادشاه پشیمان شد که چرا گز نکرده پاره کرده بود و چرا بگفته وزیرش گوش نداده بود، اما پشیمانی سودی نداشت .

ای کاش سلطان عبرت میگرفت و دیگر بدسیسه‌ها و رأیهای کج بوسهل زوزنی در دام نمی افتاد، ولی خیر، بسطان القا کرد که التوننتاش در خدمت سلطان با کدل نیست، بایست او را پیش از آنکه ببلخ رسیدیم در شبورقان گرفته باشند، حالا هم از بزرگان امرای محمودی همین یکی باقی مانده است، او را باید گرفت خلاصه واداشت که سلطان بخط خود نامه کوچکی بیکى از سرهنگان سلطانی که در خوارزم بود بنویسد و باو دستور دهد که خوارزمشاه را بکشد . التوننتاش چنانکه گفتیم مردی بسیار باهوش و کاردان بود، کدخدا یا وزیرى داشت بنام احمد عبدالصمد، از او بسیار کافى تر و باهوش تر، علاوه بر این خود سلطان سر خود را نگاه نمیداشت : در مجلس شراب این نقشه را به ندیمان خود بروز داده بود . مردى که در غزنین نماینده و وکیل خوارزمشاه بود آگاه گشت و باو خبر را نوشت . نتیجه این شد که آن سرهنگ را در خوارزم کشتند، نامه سلطان بدست خوارزمشاه افتاد ، سلطان مجبور شد خود را کوچک کند و دروغها و تملقها بگوید تا شاید دل خوارزمشاه خوش بشود، و نشد . بوسهل زوزنی را برای دلجوئی خوارزمشاه گرفتند و مدتی در حبس نگاه داشتند، و ای کاش که سلطان او را از حبس بیرون نمی آورد و باز بتحریکات و دسایس او گوش نمیداد . التوننتاش پیش احمد عبدالصمد گله کرده بود و گفته بود لعنت بر این بد آموزان باد، مرد بی مانندی مثل علی قریب را بر انداختند، غازی و اریاق را بر انداختند، و مرانیز نزدیک بود که در شبورقان گرفتار سازند، خدا نجات داد، ولی دست از فساد و حيله بر نمیدارند . اما التوننتاش در همان سال باهر سلطان بچنگک علی تنگین رفت و بسیار شجاعت و شهامت کرد و فاتح شد، ولی تیری باورسید و در گذشت .

سخن از حرص سلطان مسعود بجمع آوری مال و پر کردن خزانة بود، بی آنکه

بیندیشد که آبادی خزانة او از خرابی مملکت حاصل می شود یا از آبادی آن. بقاعده الناس علی دین ملوکهم امرا و سرداران و درباریان نیز برای خود مال جمع می کردند و باکی نداشتند که این اموال و املاک از راه درست فراهم می آید یا از جور و ظلم. از هر چه بیغما و چپاول از رعیت بدست می آوردند شاید نصف بدربار سلطان بهدیه می فرستادند، و سلطان از آنها راضی و خشنود می شد و بی جوئی نمی کرد که این مال از کجا بدست آمده است. بدترین این بزرگان از این حیث سوری بن المعتز بود که صاحب دیوان خراسان بود. هدیه هایی را که يك سال سوری فرستاده بود خود دیدم بانصدمبار از انواع چیزهای تحفه و نادر و قیمتی، پارچه ها و آلات طلا و نقره و قالی و مشک و کافور و مر و ارید، و عدّه بسیار زیادی کنیز و غلام، چنان بود که حتی خود سلطان هم تعجب کرد. سلطان به بوم منصور مستوفی امر کرد که هدیه ها را در نهان قیمت کردند، معادل چهار هزار هزار اردر هم شد، امیر به بوم منصور گفت: «يك چاکری است این سوری، اگر ما را چنین دوسه چاکر بودی بسیار فایده حاصل شدی» و بوم منصور جرأت نکرد بساطان بگوید که: از رعایای خراسان باید پرسید که به ایشان چه اندازه رنج رسانیده اند تا چنین هدیه ای ترتیب داده اند، و فردا معلوم خواهد شد که عاقبت این کار چه خواهد بود. و این سوری مرد بی باک و ظالمی بود، چون اختیار تام و تمام باو داده بودند و مساوا اعیان خراسان را ذلیل کرد و از وضع و شریف اموال بی حد و حساب گرفت و بکلیه مردم آسیب رسانید، و از هر چه می گرفت از ده درم پنج درم بساطان میداد. آن اعیان مستأصل شدند و نامه بماوراءالنهر نوشتند و رسولان پیش اعیان ترکان فرستادند تا ایشان ترکمانان را برانگیختند؛ مضعفا بخدا نالیدند و خدا داد ایشان از آن ستمکاران گرفت. و خبر نگاران دولتی جرأت این را نداشتند که از کارهای او چنانکه باید و شاید بساطان خبر بدهند، و تازه سلطان گوش نمی داد و بآن هدیه های جسیم او نگاه میکرد، تا خراسان در سر ظلم و درازدستی او از کف رفت. سوری اباه گمان میکرد خدا را میتوان فریب داد، مردمان را عذاب میداد و اموال ایشان را غصب میکرد، در عوض نماز میخواند و صدقه میداد و در طوس بر سر مشهد عالی بن موسی الرضا

مناره میساخت و ده میخريد و بر آن وقف میگرد و در نشابور مصلی را توسعه میداد، و از این قبیل کارها، اما اعتقاد من اینست که ده برابر این خیرات و مبرات و صدقات هم تلافی ظلمی را نمی کند که بريك ضعيف روا میدارند. نان همسایگان دزدیدن و بهمسایگان دادن در شرع روانیست. بوالمظفر جمعی که در اواخر روزگار سوری بریاست چاپار و خبرگزاری دولتی بنشابور رفت از جانب وزیر مأموریت خاص داشت که از احوال و اعمال سوری خبرهای درست و راست بدهد؛ وزیر در آن زمان خواجه احمد عبدالصمد (۱) بود که پس از مرگ التونتاش و مرگ میمندی بوزارت سلطان مسعود رسیده بود، و این جمعی مخفیانه اخبار سوری را برای وزیر می نوشت و وزیر بعضی از آنها را بعرض سلطان میرسانید، و با آنکه سلطان عاقبت از بدکاری او مطلع شد تا باخر هیچ اقدامی برای جلو گیری از تعدی او نکرد. یاد دارم که این جمعی يك وقت این سه بیت را بوزیر نوشته بود و وزیر آن را بساطان نشان داد :

امیرا بسوی خراسان نگر که سوری همی مال و ساز آورد

اگر دست شومش بماند دراز به پیش تو کاری دراز آورد

هر آن گله کان را بسوری دهی چو چوپان بید داغ باز آورد

سوری را بآن چوپان دزدی تشبیه کرده بود که گوسفندها را تلف میکرد و داغی را که بر آنها زده بودند میآورد و نشان میداد که معلوم شود خیانت نکرده است. نظیر این واقعه در عهد هر و ن الرشید و بر مکیه پیش آمد که هر و ن علی بن عیسی بن ماهان را نامزد امیری خراسان کرد یحیی برمکی گفت علی مردی جبار و ستمکار است، اما رشید علی رغم او وی را فرستاد، و علی دست باموال رعایا دراز کرد و اجحاف و تعدی را بنهایت رسانید، و خبر گزاران نهانی به یحیی می نوشتند و مظلومان پیش او بشکایت می آمدند، و هر چه یحیی بهر و ن الرشید میگفت اثر نمیگرد، تا خراسان و

۱ - نسبت به جد است، پدر او ابوظاهر محمد بن عبدالصمد شیرازی در خدمت

حسام الدوله ابوالعباس تاش کدخدائی و وزارت می کرد و خود از ابتدا کدخدای وزیر التونتاش بود و در اواخر عهد مسعود وزیر او شد.

هاوراء النهر و ری و کرگان و طبرستان و کرمان و اصفهان و خوارزم و سیستان همه را بروز سیاه نشانید و اذاموال بی حد و حصری که گرفته بود هدیه ای ساخت و از برای هارون فرستاد. هارون صورت هدیه را که دید بفضل بن ربیع حاجب در آن باب سخن گفت ، و چون فضل با برامکه بد بود بهارون پیشنهاد کرد که روزی که هدیه ها را می آورند خوبست خلیفه با برامکه بر محل بلندی بنشیند و هدیه ها را از برابر نظرش بگذرانند و دل برامکه بترسد . هارون چنین کرد ، و آن قدر غلام و کنیز و انواع پارچه های قیمتی و آلات زرینه و سیمینه و مشک و کافور و عطر و عنبر و سلاح و اسب و عقاب و شاهین و شتر و گاو و فیل و بلور و جواهر و چینی و خیمه و قالی آوردند که چشمها خیره شد . قبل از علی بن عیسی فضل برمکی پسر یحیی بامارت خراسان رفته بود و هدیه ای که او فرستاده بود بنسبت با این هدیه بسیار محقر بود . بدین جهت هارون رو به یحیی کرد و از او پرسید : این چیزها در زمان پسر تو در کجا بود . یحیی جواب داد : زندگانی خداوند دراز باد ، این چیزها در زمان پسر من در خانه های صاحبان آنها بود .

البته این جواب بر خلیفه گران آمد ، و روز بعد از یحیی گله کرد ، یحیی گفت : ای خداوند ، علی بن عیسی از هر ده درمی که گرفته است دو یاسه درهم نژد تو فرستاده است و نباید فریب این هدیه را خورد ، چه مردم خراسان عاقبت ناچار بعصیان خواهند شد و در قبال هر يك درمی از این هدیه خلیفه باید پنجاه درم خرج کند تا فتنه خراسان فرو نشیند تازه زمینهای آباد خراب شده است و رعیت بینوا و بیچاره و مقتول شده اند و بعد از این حالی از خراسان بدست نخواهد آمد . هارون نشنید ، برامکه از میان رفتند ، عصیان در خراسان بروز کرد و هر روز سخت تر شد و هر چه هارون لشکر و سردار فرستاد از عهده آرام کردن خراسان بر نیامدند تا هارون الرشید مجبور شد که خود برای نشانیدن آن فتنه برود ، و چنانکه میدانید رفت و انجامرد .

برگردیم بساحوال سلطان مسعود . در سال ۴۲۶ سلطان بگرگان رفت . در

نزدیکی گنبد قابوس دهی بود بنام محمد آباد، آن روز که سلطان آنجا رسید مردی پیش امیر آمد و شکایت کرد که یکی از لشکریان سلطان گوسفند مرا گرفته است و پول آن را نداده است. سلطان فرمود که رفتند و آن سپاهی را آوردند و از او مؤاخذه کرد که تو از خزانه ما مواجب میگیری و تازه هم مواجب گرفته ای و تنگدست نبوده ای از اهل ولایتی که متعلق بماست چرا گوسفند گرفته ای؟ بعد فرمود او را بر دروازه بدار زدند، و جار زدند که هر که بر مردم ظلمی بکند مکافات او اینست. عجبا، آیا همیشه چنین بوده است که از برای تعدی کوچک و کم مجازات میکرده اند، و ظالمین بزرگ و قهار را آزار نمیکرده اند، و سلطان خود را از همه قیود و حدود مستثنی میدانسته؟ در همین سفر همینکه بساری رسید دوسر کرد را با فوجی لشکر بدهی فرستاد نزدیک ساری که دارای قلعه ای بود و پیری از اعیان اهل گران در آن قلعه منزل داشت، و امر کرد قلعه را بگیرند. قلعه ای نبود که بفتح کردن بیرزد، و چیزی از فتح آن عاید خزانه نشد، اگر چیزی بود آن سر کرده ها برای خود برداشتند و ده را چپاول کردند و بی رسمی و بی ناموسی فراوان از ایشان سرزد، و آن پیر را با پیرزنی و سه دختر غارت زده و سوخته شده بدر گاه امیر آوردند. بعد از آنکه دید مرد بیچاره ای را بخاک سیاه نشانده است پشیمان شد و از او حلال بائی طلبید. حلال بائی طلبیدن چه درد آن پیر را چاره کرد. عجب اینست که در هر مرحله ملتفت اشتباه خود میشد ولی تنبه حاصل نمیکرد که بار دیگر خطا نکند، خیر، باز هم مرتکب خبط و خطا میشد.

همینکه بآمل رسیده معلوم شد پسر منوچهر بن قابوس و با کالیجار و عاصیان دیگری که سلطان در پی آنها آمده بود از آنجا گریخته اند. صریحاً اعلام کرد که خراج آمل بخشیده شد و با رعایا کاری نداریم، و بدنبال فراریان رفت، «ومن که بوالفضلم پیش از تعبیه لشکر در شهر رفته بودم، سخت نیکو شهری دیدم همه دکانها در گشاده و مردم شاد کام، و پس ازین بگویم که حال چون شد و بدآموزان چه باز نمودند تا بهشت آمل دوزخی شد».

بعد از آنکه سلطان رفت و لشکر فراریان را درهم شکست بآمل بازگشت و يك روز بارعام داد و اعیان را فرمود در خیمه‌ای جای دادند و آن روز نوبت من بود که در دیوان رسالت بمانم. فراشی آمد و مرا بحضور سلطان برد، با قلمدان و کاغذ بحضور رفتم اجازه نشستن فرمود و گفت بنویس: آنچه می‌باید که از آمل و طبرستان حاصل شود و آن را بوسهل اسمعیل حاصل گرداند: زر نیشابوری هزار دینار، جامه‌های رومی و دیگر اجناس هزارتا، محفوری و قالی هزار دست، و فلان و فلان. من نبشتم و برخاستم گفت این سیاهه را نزد خواجۀ بزرگ ببر و پیغام مابگو که باید اهل آمل این را تهیه کنند و بدهند تا حاجت بفرستادن محصل و بکار بردن جبر و عنف نباشد. من سیاهه را پیش وزیر بردم و پیغام امیر را دادم، خندید و گفت: خواهی دید که این نواحی بکشند و بسوزند و بسیار بدنامی حاصل آید و سه هزار درم نیابند. چه جرم بزرگی! اگر همه خراسان زیر و زبر کنند این زر و جامه حاصل نشود، اما سلطان شراب میخورد و نگاه بنعمت و مال و خزائن خودش کرده و این حرف را زده است.

اعیان و مردم شهر گفتند در استطاعت ماهست که صد هزار درم نقد و چند تائی قالی و محفوری بدهیم ولیکن تمام گرگان و طبرستان و ساری هم بامامت عهد شوند این همه نقد و جنس نمی‌توانند فراهم کنند و بپردازند. مردم شهر چون از تقاضای سلطان خبردار شدند اکثر ایشان گریختند، سلطان بوسهل اسمعیل را مأمور ایصال کرد و بالشکری قوی بشهر فرستاد، هر چه میخواستند میگردند و هر کرامی میخواستند میگرفتند تا در مدت چهار روز صد و شصت هزار دینار بالشکر رسید که از بابت مواجب خود برداشتند و دو برابر این هم بظلم و اجحاف گرفته بودند. خرج بسیاری شده بود و بدنامی بزرگی حاصل شد، و مردم آمل تا بغداد و تا مکه رفته بودند و از دست سلطان مسعود شکایت کرده بودند. و زر و وبال این گناهان بگردن بوالحسن عراقی دبیر و بدآموزان دیگر است، اما سلطان چرا نباید از پیش بغور سخنانی که با او می‌گویند برسد و اقدامی نفهمیده و نسنجیده بکند؟

عرض کردم که سلطان باعمالهای زشت خود سر مشق بد بدسالاران و خاصگان خود میدهد. مثالش اینکه حاجب بکتغدی يك نفر فقاعی داشت ، این فقاعی رفته بود که از اطراف آمل یخ و برف بیاورد ، در دهی که در آن نزدیکی بود دست تعدی بجانب دختری دوشیزه دراز کرده بود ، پدر و برادر آن دختر مانع شده بودند ، فقاعی را زدند و بیرون کردند ، نزد بکتغدی رفت و شکایت کرد ، بکتغدی سوار فیل سلطانی شد و بی اجازه لشکر بآن ده برد و آن را خراب کرد و مردم بسیاری را کشت (حتی بعضی از زهاد و مردم باتقوی را در کنار سجاده نماز ، و قرآن در کنارشان ، کشته بودند) ، خبر باعیر رسید اظهار دل‌تنگی و نفرت کرد ، و باب بکتغدی عتاب و درشتی کرد ، و چون از همه کارهایی که به پیشنهاد ابوالحسن عراقی دبیر و دیگران در این ناحیه کرده بود پشیمان بود با همه کس بدزبانی و بدرفتاری میکرد ، و تازه اینها در قبال آنچه بعد از آن پیش آمد بسیار کوچک بود .

از لشکر کشی به هندوستان و جنگهای با سلجوقیان بهمین قدر اکتفا می‌کنم که سلطان چون دیگر سردار کار آمدی نداشت و کار بدست بکتغدی و سباشی بود که نه تدبیر و فهمی داشتند و نه از خود گذشتگی و شجاعتی ، جز بدنامی و آبروریزی چیزی حاصل نشد . سلجوقیان بتدریج مسلط و مستولی شدند و عاقبت در سال ۴۲۹ بوالظفر جمعی از نیشابور خبر داد که سلجوقیان بجانب نیشابور می‌آیند ، و سوری و ابوسهل حمدوی همینکه خبر شکست لشکر سلطان را شنیدند اموال و لشکر یان را برداشتند و فرار کردند و عن در گوشه‌ای پنهان شده‌ام و چندتن را در نقاط مختلف گماشته‌ام که اخبار تحصیل می‌کنند و برای من می‌آورند و من بر مز نوشته می‌فرستم . میدانید که سلطان پس از خواندن این خبر چه گفت ؟ به بونصر هشکان گفت : حال آن مالها که بوسهل و سوری برده‌اند چه خواهد شد !

دوماه بعد باز نامه‌ای از جمعی رسید که اخبار ورود ینال و طغرل را بنشابور داده بود و گفته بود که : چون پیغام سلجوقیان بشهر نیشابور رسید که هر گاه جنگ

خواهید کرد بگوئید و اگر نخواهید کرد ما بشهر وارد شویم، اعیان شهر در خانه قاضی صاعد که ملائی سلطان مسعود بود جمع آمدند و پس از شور و مشورت پیغام دادند جنگ نمی‌کنیم، داخل شوید. علت این تسلیم شدن از قراری که جمعی نوشته بود این بود که فکر کردند شهر نسا بور قاعه مستحکمی ندارد، و مردم آن اهل سلاح نیستند، و اینجالشکری وجود ندارد، و اگر بخواهیم مقاومت کنیم مردم بی‌پرده کشته خواهند شد و شهر خراب خواهد شد. اما یک دلیل مهمتر را قاضی صاعد و اعیان شهر بر زبان نیاوردند و من نیز در تاریخ ننوشته‌ام، ولی حال می‌گوییم: مردم این شهر چه دلخوشی از حکومت سوری بن‌المعتر و سلطنت غزنوی داشتند؟ مسعود چه اعتنائی برنج کشیدن و خاک نشین شدن ایشان کرده بود که حالا برای او جنگ کنند؟ اگر سلطان مسعود خود را صاحب خراسان و نسا بور میدانست میرفت و با سلجوقیان جنگ میکرد و آنها را از نسا بور بیرون میکرد و باز همان سوری ظالم را بر سر آنها می‌فرستاد، همان سوری که تا خیر شکست سلطان را شنید در زندانها را باز کرد و عده‌ای از محبوبین را گردن زد و اموال را بر داشته راه فرار پیش گرفت. از کجا که رفتار سلجوقیان با اهل نسا بور بآن بدی باشد که رفتار سوری و سلطان غزنوی بود؟ مگر بدتر از آن ممکن میشود؟ خیر، و ممکن هست که بهتر باشد.

وقایعی که بعد پیش آمد نشان داد که رفتار سلجوقیان بهتر از رفتار غزنویان بود. بالخصوص طغرل پادشاه عادل بود، از تمدن و معرفت و علم بی‌بهره بود، اما عاقل و دلیر و آدم بود. عاقل بود باین دلیل که گفت امروز این سرزمین از آن ماست و اینها رعایای ما هستند و ما چوپان آنانیم و باید ایشان را نگهداری کنیم و بیش از آن مقدار کمی که باید از ایشان خراج رسمی بگیریم دیگر چیزی نباید بخواهیم. دلیر بود باین دلیل که بعد از ورود به نسا بور همینکه دید کسان و برادران و سرداران او میخواهند شهر را غارت کنند بایشان گفت ما اینجا بصلاح آمده‌ایم و با ایشان جنگ نداریم، اگر شهر را میخواهید غارت کنید اول مرا بکشید بعد هر چه میخواهید

بکنید. آدم بود بدین دلیل که با خود حساب کرد که این مردم از دست سوری معذب بودند و در حقیقت ستیزه سوری بود که باعث شد ما بر این شهر و سرزمین مسلط شویم، و این سالار بوزگان و این اعیان که با ما عکاتب داشتند و ما را بشهر خود دعوت کردند حال اگر از ما انسانیت و انصاف و خوش رفتاری ببینند با ما دوست خواهند شد، و این خوش نامی و محبوبیت برای آدمی زاد بهتر از آن مالی است که از راه چپاول بدست خواهیم آورد.

خیال می کنید که سلطان مسعود از این وقایع عبرت گرفت؟ خیر، روز بروز بدتر میشد. در سال ۴۳۰ روز جشن مهرگان بر مسعود رازی شاعر خشم گرفت، و با آنکه هدیه و نثار فراوان برای او آورده بودند بهیچ یک از شعرای نداد و مسعود رازی را به هندوستان تبعید کرد؛ چرا؟ برای اینکه در قصیده‌ای که در مدح سلطان گفته بود، دوبیت نصیحت مندرج بود، که اینها است:

مخالفتان تو موران بدند مار شدند بر آرزود ز موران مار گشته دمار
مده زمان شان زین بیش و روز گاره بر که ازدها شود از روزگار یابد مار

دروغ گفته بود؟ خیر، نصیحتی نیکو کرده بود، اما اعتقاد ما مردم در آن روزگار این بود که شاعران را با پادشاهان فضولی نباید کرد.

در اواخر سال ۴۳۱، بعد از آنکه در جنگ دندانقان نزدیک مرو از سلجوقیان آن شکست فاحش را خورده بود و گریزان به غزنین رفته بود از برای آنکه تنگ شکست خود را پوشاند و تقصیر را بگردن سالاران خود بیفکند، و نیز از برای آنکه خزانهاش تهی شده بود، سه تن دیگر از سالاران بزرگ خود را توقیف کرد و اموالشان را ضبط کرد: سپهسالار علی دایه، سباشی حاجب، و بکتغدی حاجب.

این عمل را بمصلحت بینی سوری بن المعتر و بوالحسن عبدالجلیل کرده بود، و وزیر و بوسهل زوزنی از آن خیر نداشتند. سلطان مرا بحضور خواند و مأمور کرد که با سوری پیش سباشی و سپهسالار علی دایه بروم، و پیغام امیر را سوری بآن دو نفر

بدهد و من مشرف باشم و گفته‌های هر دو را برای امیر حکایت کنم. سباشی به سوری اعتنائی نکرد و از من پرسید که فرمان چیست، من گفتم که من مشرفم و پیغام آورنده سوری است. سوری طوماری بیرون آورد بخط بوالحسن عبدالجلیل که آنجا خیانت‌های سباشی را تعداد کرده بودند، يك يك خواند، و تقصیر شکست اخیر را هم بگردن او انداخته بودند. سباشی جواب داد که آن تقصیرهایی را که سابق بمن نسبت داده بودند من بدلیل و برهان رد کرده بودم و سلطان از آنها گذشته بود؛ این آخری هم بهیچ وجه بمن مربوط نبود، زیرا که قبلاً گفته بودم بمر و نباید رفت. اموال من هم تاکنون دوسه بار غارت شده است و چندان چیزی ندارم. با این حال اگر بتوقیف کردن من کار مملکت درست خواهد شد جان من فدای فرمان خداوند باد.

در نزد سپهسالار هم سوری طوماری بیرون کشید که آنجا بوالحسن عبدالجلیل خیانت‌های او را تعداد کرده بود. سپهسالار گفت اینها همگی تهمت بی اساس است و طمع بمال من کرده‌اند، بخورید، و سلطان خواهد دید که از بوالحسن چه زیانها باو خواهد رسید، و اما این سوری، آن قدر بس که خراسان در سراعمال او از دست رفت دیگر او را برغزنین مسلط مکن. چون از پیش او بیرون آمدیم سوری التماس کرد که آن نکته راجع به مرا بسطان مگو؛ و من جواب دادم که خیانت نمیتوانم کرد. مع هذا در بروی خود سوری آن نکته را بسطان نگفتم اما سه روز بعد از آن بحضور سلطان مشرف شدم و عرض کردم که سپهسالار چنین گفت، و عذر تأخیر در عرض این سخن را بیان کردم. سلطان گفت بدانستم و راست چنین است، تو سوری را اگر پرسد چیزی دیگر گوی. با وجود این سوری اگر چه مدتی بیکار ماند به کیفر آن گناهایی که در خراسان مرتکب شده بود نرسید.

آخرین وقعه‌ای که میخواهم حکایت کنم راجع به لشکری است که بسر کردگی التونتاش، نه آن التونتاش خوارزمشاه که مدتها پیش ازین مرده بود، بلکه التونتاش حاجب، از غزنین برای امداد به بلخ و بیرون آوردن آن از محاصره سلجوقیان فرستاده

شد. این لشکر تمام طول راه را با احتیاط تمام میرفتند؛ همینکه به بغلان رسیدند و بدشمن نزدیک شدند احتیاط را رها کردند و دست بغارت دهات گشادند؛ رعایا از جور ایشان بفرمان آمدند و بتعجیل رفتند و سلجوقیان را خبر کردند. این ترکمانان در تحت سرکردگی چغری بیگ داود سلجوقی بودند، و او مردی کاردان و جنگ دیده و با تدبیر بود. تعبیه ای کرد که لشکر التونقش را تباه و پراکنده کرد و التونقش با دو بیست نفر از بقیة السیف لشکریان خود را بشهر بلخ رسانید.

وزیر قبلاً به سلطان مسعود گفته بود که این لشکر فرستادن غلط است، و او نشنیده بود؛ بعد از آنکه خبر این و هن آخری را شنید توسط من بوزیر پیغام داد که رأی درست آن بود که خواجه دیده بود، اما ما را بمانگذارند. علی دایه و سیاشی و بکتغدی ما را برین داشتند و اینک چنین خیانتها از ایشان ظاهر میگردد، تا خواجه نگوید که ایشان بی گناه بودند. همینکه این پیغام را بخواجه رساندم او گفت: این سلطان از استبداد و تدبیر خطا دست نخواهد کشید، و همواره تقصیرات خویش را بگردن دیگران می افکند.



گفتار خواجه ابوالفضل بیهقی تا باینجا بود. خیال نمی کنم دیگر لازم باشد که در عبرت گرفتن از این قضایا زیاد تفصیل بدهیم. سلطان مسعود حریص بود و هم خود او بمردمان تعدی میکرد و هم حکام و سرداران زیر دست خود را میگذاشت بمردم تعدی کنند و ایشان را بدوشند، آنگاه خود او این ظالمان و متعدیان را از بین می برد و اندوخته ایشان را متصرف میشد. نتیجه اینکه هیچ کس امنیت جانی و مالی نداشت؛ هیچ کس او را دوست نداشت و با و اطمینان نداشت؛ هیچ کس از حکومت او و سالاران او دلخوشی نداشت؛ و همینکه بلا نازل شد نه مردم برای دفع خطر اقدام کردند و نه سردار و امیر و فرمانده لشکری داشت که از برای او جنگ کند و بلا را از او بگرداند. مستبد بی شعوری بود که برای و مصلحت دید اهل تدبیر کار نمیکرد و در

خطا اصرار و ابرام می ورزید تا دیگر چاره آن ممکن نبود، آنگاه پشیمان می شد و دیگران را متهم به خیانت و بدنیتی میکرد؛ بنابراین فقط مردمانی دور او میماندند که بروفق میل و آرزوی او عمل میکردند و حرف میزدند، و مردم خردمند که از تدبیر و کفایت ایشان فایده ای میتوانست ببرد مهر خموشی بلب میزدند و از او دوری میگزیدند. مملکتی که باین طریق اداره میشد ممکن نبود بساقی بماند. سلطنتی که بدست سبکتگین تأسیس شده بود و بدست سلطان محمود باوج عظمت رسیده بود بدست مسعود برباد رفت، و اگرچه اولاد او تا مدتی بر ناحیه کوچکی از این مملکت حکم میراندند دائم در میان خود جنگ و نزاع داشتند و غالباً اسیر چنگ سرداران خود یا مورد تعرض امرای نواحی دیگر بودند.

نمایش «ایرانیان»*

تصنیف آیسخیلوس

متجاوز از دو هزار و چهارصد سال پیش از این یکنفر نمایش نگار یونانی تراژدی عالی و بزرگی بنام «پارسیان» یا «ایرانیان» نوشت که موضوع آن يك وقعه تاریخی بود و باین جهت اولین و قدیمترین درام تاریخی محسوب میشود که بدست ما رسیده است.

این نمایش نگار یونانی آیسخیلوس نام داشت که در زبان فرانسه اشیل میگویند و نمایش ایرانیان را در سال ۴۷۲ قبل از میلاد مسیح با سه نمایش دیگر بمعرض تماشا گذاشت، و موضوع نمایش حمله‌ای بود که ایرانیان در تحت قیادت خشیارشا شاهنشاه هخامنشی بخاک یونان بردند و بانهزام مهاجمین منتهی گردید. این لشکر کشی و شکست ایرانیان هشت سالی قبل از موقع نمایش رخ داده بود، و آیسخیلوس نه تنها آن وقعه را دید، خود در آن شرکت کرده و با ایرانیان نیز جنگیده بود بدینست که بدو زمینه تاریخی این تراژدی را باجمال وصف کنم.

یونانیان در عهد دارای بزرگ (داریوش اول) لشکری باراضی متعلق بایران کشیده بودند و یکی از بلاد آن ناحیه را گرفته بودند و معبد آن را سوزانده بودند دارای بزرگ از برای تلافی این حرکت لشکری یونان فرستاد، این لشکر او در دشت مارا تن با اهل یونان روبرو گشته جنگ کردند، و از قراری که مورخین یونانی میگویند شش هزار نفر از ایشان بقتل رسیدند و مجبور بعقب نشینی و بازگشت بممالک خود شدند. دارای بزرگ در نظر داشت که از برای تأدیب و سرکوبی یونانیان لشکر بان

* مجله نیما - سال پنجم - شماره‌های ششم و هفتم (شهریور و مهر ۱۳۳۱) ص ۲۵۲ -

سامان بکشد ، اما عمرش وفانکرد . از آن زمان جماعتی از یونانیان که در دربار خشیارشا سردار جمع آمده بودند و داعیه فرمانروائی در سر داشتند شاهنشاه ایران را مدام تحریک میکردند که لشکر یونان کشیده آن سرزمین را مسخر کند و یونانیانی که هواخواه ایران و مطیع شاهنشاه آن بودند بسپارد ، یعنی زمام امور حکومت را در دست همین تحریک کنندگان بگذارد . خشیارشا عاقبت مصمم بمبادرت کردن باین جنگ گردید ، مجلس مشورتی مرکب از سران قبایل و بزرگان درباری ترتیب داده ایشان را از نیت خود آگاه کرد و رأی ایشان را خواست . مردونیه که در عهد دارای اول سپهسالار ایران بوده و چند سال قبل از این تاریخ لشکر بخاک یونان کشیده و در ماراتن دچار هزیمت شده و بدان سبب از منصب سپهسالاری معزول گردیده بود با گفته شاهنشاه موافقت کرد و اصرار ورزید که شخص شهنشاه لشکر بآن سرزمین ببرد و مردم یونان بسزای اهانتی که بایرانیان کرده بودند برسند .

سایر حاضرین جرأت این رانداشتند که برخلاف رأی شاه و سپهسالار سابق سخنی بگویند و بدین جهت همه ساکت بودند تا اردوان پسر گشتاسب که عموی شهنشاه بود بسخن درآمد . او گفت من بیرادرم دارا گفتم بمملکت اسکوچاها لشکر مکش که قومی بیابان گردند ، اوسخن مرا پذیرفت و جماعتی از سپاهیان رشید خود را فدا کرد . اکنون شهنشاه قصد حمله بر مردمی را دارد که از اسکوچاها برترند و در دریا و خشکی دلیرترین مردم بشمار میروند ، چون این اقدام خطرناک است بر من واجبست که حقیقت را بگویم نیت تو اینست که بر هلسپونت پلی بسته از راه اروپا بیونان بروی ، اما از آن بیندیش که یاد خشکی و یا دریا یا در هر دو جا از اهل یونان شکست بیابی . تصور کن که در خشکی بر تو فایق نیایند ولی در دریا برتری یابند ، در این صورت میتوانند بسمت هلسپونت رفته پل را خراب کنند . پس حیات و همت شاه و شوکت و جلال ایران منوط بیک پل خواهد بود . در هیچ کاری شتاب جایز نیست بالخصوص در امر جنگ . مجلس را مرخص کن و در این کار درست بیندیش و سپس

رأی خود را بفرما. خدا خوش ندارد که کسی جز او دعوی بزرگی کند. و اما مردونیه که از یونانیان بحقارت سخن میراند، مفتی است و مفتی مقصر است. اگر با اهل یونان جنگ باید کرد. خواهیم کرد، اما شهنشاه نباید بسر کردگی سپاه برود، بلکه همین جا در مملکت بماند. مردونیه خود با هر چه سپاه و سر کرده که میخواهد بجنگ یونان برود، او و من هر دو اولاد خود را بگرو بشاه بسپاریم، اگر مردونیه در جنگ فایق شد شهنشاه اولاد مرا بکشد، و اگر شکست خورد اولاد او کشته شوند و خود او نیز اگر بسلامت از میدان جنگ برگشت مقتول شود.

خشیارشا از این گفتار عموی خود درخشم شد، ولی او را بواسطه قرابتی که داشت مجازات نکرد، و دوباره تصریح کرد که مصمم به تنبیه و گوشمالی یونانیان هستم، چه بعد از آنکه شهر ما را آتش زدند اگر اقدامی نکنیم جری خواهند شد و باز چنین حمله ها خواهند برد، پس مصلحت و عدالت اقتضا می کند که رفتار ایشان را تلافی کنیم.

هر دو تن مؤرخ یونانی از قول ایرانیان افسانه‌ای حکایت می کنند باین مضمون که بعد از ختم آن مجلس شهنشاه در آنچه عم او گفته بود اندیشه کرد و معتقد شد که یونان نباید لشکر کشی کرد، ولی شب بخواب دید که مردی شکیل و قوی هیکل بر او ظاهر شد و او را بر این تغییر نیت ملامت نمود. صبح روز بعد خشیارشا خواب خود را فراموش کرده بود و بزرگان دولت و سران قوم را طلبیده بایشان گفت من جوان و بی تجربه ام و هنوز پخته و کامل نشده ام و اشخاصی که مرا بجنگ تحریک میکنند راحت نمی گذارند. دیروز با عم خود تندی کردم اما پس از تأمل دانستم که رأی اردوان صحیح بود و بنابراین تصمیم خود را تغییر داده ام و با اهل یونان جنگ نخواهیم کرد.

بزرگان و سرکردگان مشعوف گردیده تعظیم نمودند و رفتند، ولیکن شب بعد باز همان شخص در خواب بر او ظاهر شد و او را ملامت کرد و گفت اگر فوراً بجنگ با یونان مبادرت نکنی خوار و پست خواهی شد. خشیارشا سراسیمه از خواب جست

و کس فرستاده عمّ خود اردوان را بحضور خود خواست و با او گفت عقیده تو درست بود و من بی جهت بتوسخت گفتم ، ولیکن شخصی بخواب من می آید و مرا توبیخ و سرزنش می کند . اگر این روحی است که مشیت الهی را بمن الهام میکند باید که بر تو نیز ظاهر شود . پس بیاجامه مرا بپوش و بر تخت من بنشین و در بستر من بنحسب تابینیم چه میشود . اردوان البته راضی نمیشد که بر تخت شهنشاهی بنشیند اما پس از اصرار شاهنشاه باین کار تن درداد ، مع هذا بپسر اردوان خود نصیحت کرد که رأی عاقلانه را بپذیرد و بآنچه در خواب بر او ظاهر شده است اعتنا نکند . پس جامه خشیارشا را پوشیده در بستر او خفت ، در خواب شنید که شخصی باومی گوید تو رأی خشیارشا را میزنی تا بیونان نرود ، بدان که جزای این عمل را خواهی دید و شهنشاه نیز اگر رأی ترا بپذیرد بی مجازات نخواهد ماند .

اردوان تسلیم شد و بشاهنشاه گفت که معلوم میشود اراده خدا بر این قرار گرفته است . خلاصه این قضیه اینکه رأی شاه و درباریان او که ابتدا باهم تناقضی داشت عاقبت بر این قرار گرفت که شاهنشاه بیونان لشکر بکشد . چنین کردند ، و برای آن جنگ مشغول تدارك و سایل شدند ، چهار سال این تداركات و تجهیزات طول کشید ، و سال پنجم که سال ۴۸۰ قبل از میلاد بود لشکری بجانب یونان براه افتاد که چشم روزگار تا آن روز چنان لشکر ندیده بود . از چهل و نه قوم و ملت عالم در این لشکر سپاهی جمع آمده بود . در دریای داردانل که همان هلسپونت قدیمیه است از چوب و طناب پلی بستند ، که از آن گذشته بنحاک اروپا وارد شدند ، و خشیارشا سپاه خود را سان دید ، و اردوان عموی خود را از آنجا بشوش برگردانید و سرپرستی خانه و مملکت خود را با او گذاشت . سپس از پلی که ساخته بودند عبور نمودند . شماره سپاهیان بری را يك میلیون و هفتصد هزار نفر نوشته اند . بعضی از اقوامی که در این لشکر داخل بودند از این قرارند: اهل پارس ، اهل ماد ، اهل گرگان ، اهل آشور ، اهل کلمه ، اهل بلخ ، اهل هند ، اهل هر یوه ، پهلوی ها و خوارزمیان و سغدیان و خزرها و

سیستانها و عربها و حبش و اهالی ولایات یونانی آسیای صغیر . نیمی از اینها سواره نظام بودند و باقی پیاده .

در دریا بقول آیسخیلوس و نویسندگان بعد از او شاهنشاه ایران هزار و دو بیست کشتی بزرگ داشت که در آنها سه صف پاروزن می نشستند ، و بعضی از ملل مجاور ایران در تهیه این کشتیها با شاهنشاه کمک کرده بودند .

سپاهیان بری در سواحل بحر الجزایر طی طریق کرده از خاک مقدونیه گذشتند و ولایات شمالی یونان را محاصره کردند . بعضی از بلاد یونان بنشان تسلیم و اطاعت آب و خاک خدمت شاهنشاه ایران فرستاده بودند و میدانستند که مورد تعرض سپاه او نخواهند شد . اما سایرین در وحشت و هراس میزیستند .

در هیچ ناحیه ای عامه مردم و سواد اعظم راضی بچنگ کردن با ایران نبودند ، و فقط اولیای امور و ارباب ثروت و قدرت بودند که چنگ را اختیار میکردند . اما اهل شهر آتن بجهد و پایداری هر چه تمامتر طرفدار چنگ بودند و هر گک بانبوه را بر تسلیم دشمن شدن ترجیح میدادند . هر دو دوتس می گوید اگر آتنی ها از ترس پارسیان ممالکت خویش را ترك میکردند و یا در محل خود مانده مطیع و منقاد میشدند احدی در یونان جرأت نمی کرد که در دریا با شاه بچنگد و هر گاه چنگ دریائی نمیشد تمامی جمهوریهای یونان يك بيك بتدریج مقهور و منکوب میشدند . پس بیقین میتوان گفت که اهل آتنه یونان را نجات دادند .

اتفاقاً سخنانی هم که ممکن بود مایه دلسردی آتنیها شود گفته میشد ولیکن چون ایشان مصمم بدفع شاهنشاه ایران بودند اعتنا بآنها نمیکردند و یا آنها را بمیل خود تعبیر و تأویل مینمودند . مثلاً ، رسولانی بمعبد دلفی فرستادند که از غیبگو سؤال کنند تا تکلیف خود را بدانند . غیبگوی نخستین گفت ای بدبختان ، چرا نشسته اید؟ خانه های خود را ترك کنید و با طرف عالم پناهنده شوید . آتنه زیر و زبر و طعمه حریق گردد ، و برجهای قلاع شما با خاک یکسان شود .

رسولان نزد غیبگوی دیگری رفته تضرع نمودند که چیزی بگویند که اندکی تسلی ببخشند، او گفت «چاره شما قلعه‌ای چوبین است که منهدم نخواهد شد و اطفال شما در آن مصون خواهند ماند، منتظر آمدن سواره و پیاده لشکر شوید، پشت بدشمن کنید ولیکن روزی بیاید که شما در برابر او پافشارید ای سلامیس ربانی، تو فرزندان زنان راهلانت خواهی کرد و این در زمان تخم افشانی یا درو خواهد بود».

فرستادگان ازین جواب قدری تسلی یافته آنرا نوشتند و بشهر آتنه برگشتند. اهل شهر در تعبیر و تأویل این گفته غیبگو آراء مختلف اظهار کردند، تا شخصی موسوم به تمیستوکلس که بعد ها از رجال مشهور یونان شد آن را چنین تعبیر کرد که باید بکشتی پناه بریم و در دریای سلامیس با کشتیهای شاه ایران نبرد کنیم و آنچاست که پیروزی با ما خواهد بود و فرزندان پارس تلف خواهند شد.

سپاه بری ایران در همه جا فاتح بود و پیشرفت میکرد، در تنگه ترموپیل جدال شدیدی با جماعتی از یونانیان کردند و آن ناحیه را گرفتند، و بلاد دیگری را نیز مسخر کردند، تا بشهر آتنه رسیدند، آن را نیز گرفتند، و شهر را سوزاندند، یا از قضا آتش گرفت. ولیکن بحریه ایران در دریای باریک سلامیس دچار شکست گردید و آن باعث پیروزی یونانیان شد.

در باره این وقعه بود که آیسخیلوس تراژدی خود را نوشت، و یونانیان آن نمایش را در حکم یادآوری یکی از مفاخر خود و نشانه فتوحی که نصیب ایشان شده بود تلقی نمودند.

تراژدی که یونانیان تراغودیا (۱) میگفتند در حقیقت تعزیه خوانیست، یعنی حادثه غم انگیز و حزن آوری را بصورت نمایش در آوردن و توسط چند تن آکتر و یک دسته خواننده آن را در برابر تماشاچیان عرضه کردن، بطوری که بینندگان را از رؤس وقایع آن حادثه آگاه سازد و ایشان را متأثر کند. اما وقعه شکست ایرانیان،

۱- این لفظ بهمین صورت در کتب فلاسفه قدیم مابن جمله مصنفات ابن سینا آمده است.

برای یونانیان غم انگیز و حزن آور که نبود، سهل است، موجب سرافرازی و شادی نیز بود. پس آیا مناسب و ممکن بود که این پیروزی خویش را بصورت تعزیه‌ای در آورند و در هنگام اقامه جشن آن را نمایش دهند؟ بلی، ذهن و قاد و قریحه خارق العاده آیسخیلوس چاره این کار را کرد، باینکه میدان نمایش را از خاک یونان بخاک ایران منتقل کرد، و اشخاص نمایش را از مردم ایران اختیار کرد. برای ایرانیان وقعه نبرد سلامیس حادثه حزن آوری بود، و تعزیه را ممکن است از لحاظ ایشان ترتیب داد. این تعبیه آیسخیلوس يك فايده دیگر نیز داشت، و آن اینکه تراژدی ساختن در باره يك وقعه معاصر را ممکن ساخت. چه، مطابق قوانین مسلم و متبع ادبی، یونانیان نمی توانستند حوادث عصر خود را بصورت تراژدی جلوه گر سازند. چرا، برای اینکه انسان نمیتواند معاصرین خود و مردمان نزدیک عصر خود را ببیند که مطالب عادی مربوط بزندگان روزانه را که مانند زندگانی روزانه خود اوست بشعر بیان کند و باوازا ادا نماید. شما تعزیه خوانی در باره شمر و امام حسین، یا راجع بسلیمان و بلقیس، یا حتی در باب تیمور لنگ را میتوانید تحمل کنید؛ ولی اگر از قصه قتل میرزا تقی خان امیر کبیر تعزیه‌ای بسازند، و امیر کبیر و زن او و ناصرالدین شاه و قائل امیر کبیر یعنی حاج علی خان مراغه‌ای ملقب باعتماد السلطنه از ابل مقدم (که اصل آنها بقوم مغول میرسید) همگی سخنان خود را بشعر بگویند و آوازشان را روی صحنه سر بدهند، تماشاچی بجای آنکه متأثر شود خنده سرمی‌دهد، که این چه جنغولك بازی است. ما میتوانیم مردمی را که از عصر ما بفاصله معقوله دور باشند ببینیم که کاری بر خلاف معمول عصر ما می‌کنند، و حتی بعید نمیدانیم که چون رستم در پانصدسالگی کشته شده مادرش رودابه ندبه‌وزاری کرده باشد که فرزند دردانه‌ام جوان مرگ شد؛ ولی این قبیل امور را درباره مردم زمان خود نمیتوانیم قبول کنیم.

آیسخیلوس چنین دریافته بود که انسان همان طور که در باره زمان دور از خود بعضی جوازا قائل میشود نسبت بمردمی هم که از حیث مکان و قومیت از

او دور و نامتجانس باشند چنین جوازی میدهد . ما از هموطنان خود و مردمان اقوامی که آنها را دیده‌ایم و می‌شناسیم و بعادات و رسوم ایشان واقفیم توقع نداریم که بجای تکلم ساده و معمولی زبان شعری و آوازه خوانی را بکار ببرند ، ولی درباره قوم غریب و دوری مثل سرخ پوستان آمریکا یا اهالی مرکز افریقا یا بربریه‌های افریقای شمالی یا اهالی تبت و مغولستان و سیبری که کمتر باحوال ایشان آشنایم و شاید هیچوقت حتی یکی از ایشان را هم ندیده‌ایم مانعی نمی‌بینیم که شخصی تعزیه‌ای بسازد و ایشان را در روی صحنه با آواز خوانی در آرد . این نکته را راسین نمایش نگار عالی رتبه فرانسه در مقدمه نمایشی که خود او با اسم با یزید (سلطان عثمانی در همان عصر خود او) نوشته بود بیان کرده و عذر آیسخیلوس را (بلکه هنر کردن او را) در این امر بر خوانندگان روشن ساخته و ضمناً خود را هم از طعنه نقادان مصون کرده است .

باری ، میدان وقایع در نمایش ایرانیان شهر شوش است ، و از بلاد عمده ایران در آن زمان این شهر بیونان نزدیکترین شهر بود و لشکرها از آنجا براه افتاده بودند و بآنجا بایست مراجعت کنند و در انتهای نمایش خود خشیارشاکه تازه از جنگ برگشته است بآن شهر میرسد ، و این بر حسب قرائن بدو ورود او بخاک ایران است . این تفصیل را باین جهت دادم که آیسخیلوس اشتباهی کرده و دخمه دارای بزرگ را که در نقش رستم در نزدیکی تخت جمشید واقع است در شهر شوش قرار داده است وقتی که آن نمایش را داده‌اند در صحنه وسط طالار نمایش يك چهارطاقی کنبدار بپا کرده بوده‌اند که گاهی بجای آتشگاه و معبد و گاهی بمنزله دخمه دارا محسوب میشده و در عقب آن فضای وسیعی بوده است که گاهی گوشه‌ای از قصر ملکه و زمانی طالار مشورت بزرگان و سالخوردگان مملکت بشمار میرفته . از اشخاص نمایش فقط دو نفر بنام یاد میشوند ، یکی دارای بزرگ است که روح او ظاهر میشود و دیگری خود خشیارشاکه . ملکه مادر خشیارشاکه اسم او بفرس قدیم خوتس بوده و در یونانی اتسانامیده میشود در نمایش اسم ندارد و فقط بانوی مملکت یا ملکه خوانده